

# نرگدا دولتی؟

جلد دوم کتاب دیوار  
الله اکبر!

- قسمت سوم -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری  
\*\*\*

دو روزی میشد که در جمشیدیه در کنار یلان نوژه، در کنار کلاه سبزه‌ها، این اسطوره‌های غیرت و رشادت به تنها چیزی که نمی‌اندیشیدم مرارت‌های سلول و ظلم و جوری که در اوین پر سرم رفته بود، بود! در جمشیدیه آنقدر قصه، آنقدر درد دل، آنقدر حکایت و ماجرا بود که قصه زجرهای من در برابرشان رنگ می‌باخت. تفاوت دیگری هم داشت. دنیای من حقیر و کوچک بود و از آن کلاه سبزه‌ها فراخ و پر دامنه... من داغ و دردهای بسیاری داشتم که در برابر آنها حقیر بود و آنها با عظمت غصه‌هایشان بردباری‌هایی نشان میدادند که من یک از هزار آن را نیز عاجز بودم.

جمشیدیه تصویر دیگری از زندان بود، از شکنجه و عذاب خبری نبود. شاید هم بود و بخاطر کلاه سبزه‌ها، بخاطر ترس از آنها اجرا نمیشد. من و جلالی تنها غیر کلاه سبزه‌های آن بازداشتگاه بودیم. جلالی چاپخانه داشت. برایم تعریف کرده بود که تا آخرین بازداشتش شش بار دیگر نیز راه اوین و قصر و کمیته مرکزی را پیموده است. هر بار با اتهام چاپ اوراق ضاله! چاپ روزنامه‌های مجاهدین، پیکار، توفان و...

میگفت: ما را نباید به جمشیدیه آورده باشند. جمشیدیه تیول "ریشه‌ری" است. منزلگاه آخر نظامیانی که رژیم آنها را دوست نمیدارد. جای "شخصی"‌ها اینجا



نیست. اینجا مقررات خودش را دارد و داشت!

یک سرشماری صبحگاهی داشتیم که مثل گله گوسفند از اتاقها بیرونمان میکردند، به حیاط محقر بازداشتگاه میفرستادند، بعد یکی یکی میسر دمان و داخل میشدیم و تمامت روز در کنار هم بودیم با قصه‌هایمان، در دلدلهایمان و بعد دمام غروب بار دیگر حکایت سرشماری تکرار میشد. ساعت ۹ شب هشدار میدادند بخوابیم که کلاه سبزه‌ها گوش نمیدادند و بیدار میماندیم و شب و درازایش را به قصه زندگی کوتاه میکردیم. از اوین و قصر بهتر بود. کلاه سبزه‌ها مهر سکوت بر لب داشتند و به آنچه جان مرا آتش میزد و به سؤال مینشست پاسخی نمیدادند. جلالی گفت:

- زیاد به پر و پایشان نیچ! زندان است و اینجا هم قصه آدمفروشان را میدانند. من و تو هم غیر نظامی هستیم جایمان هم اینجا نیست. حق دارند بدین باشند و خیال کنند من تو هم آدمفروش هستیم.

قصه‌هایشان با همه قصه‌ها تفاوت داشت. میدانستم که میدانند و خیلی هم میدانند. تنها یکبار، فقط یکبار که سکوت از هم گسسته شده بود و حرمت سکوت شکسته شده بود "لو" رفتند... و رفتند! رفتنی سرمدی، تاجیروت ابدیت که رفتنشان هم حماسه بود و قصه همه مردی‌ها و مردانگی‌ها...

غروب زندان را، سرشماری به خط پایان میرساند. به حیاط میرویم که محقر و کوچک است و دیوار خط

آخری مرزهایش هست. پایا میشویم که حتی مجال راه رفتن نیست. به شیمان میاندیشیم، به ساعاتی که میتوانیم گپ بزنیم، به مزه و متلک‌های استوار هر کول گوش دهیم که اگر یک نام هم بود حالا یک حماسه است که رشید و شاخ شمشاد بود و سراپا شور زندگی. که در غمگانه‌ترین لحظاتش با چوب کسبیریت "تاج" میساخت و از عمامه نمی‌ترسید. و سرشماری آغاز شد، به بند بازگشتیم، غروبمان داشت تکمیل میشد که دوباره صدایمان کردند، باید دوباره به حیاط می‌رفتیم که بی شک باز در سرشماری اشتباه شده بود و هر بار این اشتباه میشد. سه بار مثل گله گوسفند، داخل شدیم و بازگشتیم و در رجعت آخرین، بیش از حد نگاهمان داشتند. بعد ملائی آمد و کاغذی در دست. خیال کردیم باز بساط موعظه در کار است و باز آخوندی آمده تا به راه راست و صراط مستقیم هدایت‌مان کند. اما روضه خوانی که آمده بود اینبار خیال موعظه نداشت که پنداری روضه خوانها دیگر مدتها بود از کشتن امام حسین خسته شده بودند و در کربلائی که آفریده بودند، حسین‌های تازه‌ای می‌جستند... و ساعتی بعد، چشمان ناباورم در دریائی از اشک یک لشکر کامل از همه حسین‌های مظلوم دید که چه معصوم و بی‌خبر در خون پاک خود تپیدند، جان‌کنند، دست و پا زدند و چه بسیار از آنها که نیمه جان زجر زندگانی و تداوم حیاتشان را تا بهشت زهرا و گورستان کافران بدنبال کشیدند.

روضه خوان جوان سراپا نخوت و غرور در قتلگاه جمشیدیه ایستاده بودو با صدای دورگه نکبت بارش کسانی را صدا میکرد:

- ۱- استوار...
- ۲- گروهیان سوم...
- ۳- گروهیان یکم...
- ۴- ستوان دوم...
- .... و تکرار و تکرار تا به عدد

بقیه در صفحه 15

## بقیه نرگدا دولتی

۱۰۷ رسید. وقتی شماره‌ها از ۱۵ افزون شد جمعیت مردان زنجیر یکبارہ بند سکوت را شکست. نفس‌ها کہ زمانی بود در سینه تنگی میکرد رها شد. می‌پنداشتیم گذر از مرد ۱۵ قصه اعدام را بدنبال ندارد. می‌پنداشتیم عددها میتوانند "مرز" باشند و مالاها در حرص کشتن هاشان به مرزی بسندہ میکنند. نجواها شروع شد. همه‌ها هاج و گزاف از پیش نمیسپرد. بازار حدس و گمان رونق یافته بود هر کسی بنحوی و به شکلی کہ دوست داشت حادثه را تعبیر میکرد:

- آزاد خواهیم شد.

- به پادگانها منتقل میشویم.

- راهی اوین میگردیم

- شاید هم انفرادی...

همه در پندار خود باقی ماندند و بدینسان وقتی از هم جدا شدیم، وقتی آنها در حیاط ماندند و بقیه به نهیبی ظالمانه و فریادی آمرانه بسوی اتاقهای بازداشتگاه رفتند هنوز چه آنها کہ ماندہ بودند و چه ما کہ جدا شده بودیم خط حدس و گمانمان را داشتیم.

آه، چه نامرد، چه خوش باور و چه سیاه اندیشه بودیم.

جلالی گرم سخن گفتن بود و من تنها مخاطبش بودم و من گوش میدادم. میپنداشتم چه شنونده خوبی شده‌ام. لحظه‌ای اندیشیدم صدائی شنیده‌ام، صدائی کہ صدای جلالی را خورده بود، صدائی مثل شلیک رگبار مسلسلی از آن نوع کہ حاج احمد داشت و ناگهان همه‌ها قافله‌ای کہ در راهروها بسوی اتاقها میرفتند به سکوت رسید و بعد نہ یکبار، نہ دوبار، نہ سه بار... کہ دهها بار. تک رگبارها و آمیزه‌ای از رگبارهای متعدد، سنگینی آن سکوت مرگبار را شکست و ناگهان جمعیت بسوی اتاقها و بسوی پنجره‌ها حمله ور شد. جلالی بسرعت مرا به کنجی کشاند و لحظه‌ای بعد صدای فریاد. غریو، غرش، گریه، ناسزا و فحش آنچنان بلند شد کہ دیگر صدای رگبارها بگوش نمی‌آمد. کسی گفت:

- درو کسردند.

- کشتند، همه را... همه را کشتند.

خودمان را به اتاقی رساندیم. یلان نوزہ، آنها کہ ماندہ بودند، آنها کہ جزو آن ۱۰۷ نفر نبودند، کوهی از گوشت افروخته مقابل پنجره بی شیشه کشیده بودند.

- سرت را بدزد... کمانه میکند.

- هرکول... هرکول...

... و اشک و گیہ و ناسزا، به خدا به خمینی به پاسدارها. جمعی برگشتند کہ به حیاط بریزند. مقابل پنجره خالی شد. من و جلالی فرصت نگریستن به قتلگاه را پیدا کردیم. سهم من یک لحظه و یک نگاه بود:

پاسدارها روی پشت بام ایستاده بودند. بیش از ۱۰ نفر بودند. لوله مسلسلهایشان بطرف زمین نشانه رفته بود. خون به وسعت یک دشت حیاط زندان را رنگین کرده بود. روی زمین داغ زندان هیچ شاخ شمشادی روی پا نبود. بعضی افتاده بودند، بعضی نشسته بودند، بعضی داشتند میافتادند و بعضی پندازی سالها بود زندگی را نمی‌شناختند. آنها کہ رویشان، روی ماهشان را از ما برگرفته بودند بجای کاکل گیسو، سپیدی مغز متلاشی شده شان را نشان میدادند و بجای کمرکش بالاتنه رستم آسایشان خون و پاره‌های دل و روده بود کہ از حفره دهان گشوده مخرج گلوله شهادتشان را فریاد میکرد. پاسدارها هنوز از روی پشت بام از هر چهار سو شلیک میکردند. گوئی آن بدنهای پاک و مطهر هنوز هم جان داشت و هنوز هم جان آگه این سلسله داران غیرت پاسدارها را به وحشت میانداخت. میخواستم باز هم نگاه کنم. میخواستم باز هم هرکول را، هرکول‌ها را، اسطوره‌های شهامت و غیرت را، یلان بی پاک نوزہ را کہ دیگر نبودند بینم کہ باز صدای رگبار بلند شد و این بار از حیاط نبود... برگشتم و بدنبال جلالی و کسانی کہ میدویدند دویدم. آنها کہ ماندہ بودند لحظاتی بود مقابل در ورودی "بند" بودند و به فحش و

ناسزا، به اشک و فریاد، شوق حمله ای زندگی ساز به تمام بازداشتگاه داشتند و پاسدارها و ملای جوان و همافرهای ریشو باژ-۳ و مسلسل به استقبالشان انتظار میکشیدند و رگبار بی حادثه اخطاری بود کہ سکوت کنند و پیش نیایند کہ بقول ملای جوان: - برای امشب دیگر کافی است.

همه نشستیم. عزیزانمان را کشته بودند. ۱۰۷ نفری را کہ تا ساعتی پیش راه میرفتند، ورزش میکردند، قصه میگفتند، آینده‌شان را پرس و جو میکردند و حالا در خون، در حمامی از خون آرام افتاده بودند و ما زنده بودیم کہ ای کاش نبودیم کہ نمی‌توانستیم کاری هر چند مختصر برایشان انجام دهیم.

نشستیم، زانوها بپایمان متکا بود، چشمها قرمز و گشاده بود. وقتی پاسدارها غذا آوردند، دانستند کہ شام، آن شب تقسیم کردنی نیست. وقتی نهیب زدند کہ به اتاقها برگردیم دانستند کہ خواب آمدنی نیست و وقتی گورشان را گم کردند دانستند تنهائیم و تنها نیستیم. شب کند و آرام میگذاشت. هیچکس سخن نمی‌گفت. گهگاه کس دیگری را مینگریست و انگار کہ همه حرفها را در یک نگاه میگفت. من خود نیز تجربه کردم: اسمش حیدری بود. یک استوار دوم. یک یل. یک کلاه سبزی یا سرسبز با آرزوهای سبزی، کنار دیوار نشسته بود. با سر سبزی زبان سرخی داشت. همه دوستش داشتند. دوست داشتنی بود. هم او بود کہ همه را برده بود تا بازداشتگاه را بخاک و خون بکشاند. ابروها را بالا کشید و با چشمان گشاده اش نگاهم کرد. نگاهی کہ هنوز پس از سه سال به عمق آن دست نیافته‌ام... چه‌ها کہ نگفت، چه‌ها کہ فریاد نکرد. مظلومیت، عشق، ایمان و رشادت سر فصلهای درخشان آن نگاه همیشه ماندنی بودند.

\*\*\*

سر و صدا بسیار شده بود. حالا

بقیه در صفحه 20

## بقیه نرگدا دولتی

دیگر کمتر کسی را میتوانستی ببینی که نشسته باشد. همه راه میرفتند، تنها و خاموش. صبح بود و آفتاب دمیده و هوا روشن و جنازه ها همچنان کنار هم سرد و ساکت و خاموش روی زمین مانده بود و تازه آمده بودند تا یکیشان کنند و یک جایشان کنند! یک لحظه بخود آمدم که جز من و جلالی کسی نبود و ته راهرو، سایه و سیاهی یلان نوزده که از اتاق بیرون زده بود، خبر از اجتماع میداد. پاسدارها و همافراهی ریشو با عجله در بند را گشودند و سراسیمه بسوی اتاق رفتند. سهم من و جلالی پرتاب شدن بسوئی بود. . .

و جمعیت از هم پاشید. حادثه ای در کار نبود. سخنی در میان بود: حیدری، بچه ها را صدا کرده بود که مقاومت کنند. اشک نریزند. به روی خودشان نیاورند. مرد باشند که نامردها در آن سوی میله ها مقاومت را دوست نداشتند و اشک و لابه میخواستند و یلان نوزده نباید این آرزوی نامردها را برآورند. یاد نودهانی و گریه هایش افتادم. یاد رضا ایروانی و شهنام افتادم. یاد پرویز مناسکی و رجائی افتادم: انگار که نودهانی التماس میکرد. پرویز مناسکی سرش روی ته خشک شده بود و شهنام. . . شهنام چه مرد، چه مردانه و چه پر صلابت مرد! دامنه خیال در غربت زندان کوتاه است. جبر است و صدائی که فریادت میکند:

- حسین جلالی. حیدر علی سیاوش بشیری. باز دولت سکوت است و نگاههای خیره. یلان نگاهمان میکنند. بعضی

نگاهها پر خاشاگر است و بعضی چه مهربان. دوباره صدایمان میکنند. نفسم تنگی میکند. جلالی بله ای میگوید و من زبانم قفل شده. فکر اینکه ما هم رفتنی شده ایم گیج و منگم کرده است.

- پتوهایتان را بردارید و بیائید. حیدری هر دو دستم را در دست گرفت: - آزادی! بسلامتی میروی. تو، نه، قلمت، ما، نه! آنهایی را که رفتند فراموش نکن.

و در آغوشم گرفت. مثل پهنای سینه محمد میربلوکی گرم و فراخ و صمیمی بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم و وقتی جدایم کرد هر دو دولت اشک را در چشمها داشتیم و بار غصه هایمان را در دل.

جلالی پتوهای مرا هم آورده بود. در هر زندان نخستین هدیه ای که میگیری دو عدد پتوی سربازی است و چون میخواهی بروی، مال دولت را باید پس بدهی و هنگام رفتن بر سر پتوها همیشه دعواست که مال بعضی ها کهنه است و دوست دارند پتو نوتر را از کسی که میروند بگیرند و این داد و ستد تا بیاد دارم برای آنها که میماندند حادثه بود و باعث چه نقار و کدورتهایی. به دفتر بازداشتگاه که رسیدیم، در میان پاسداران و همافران ریشو "حاجی حقانی" و "امیر" - پاسدار دست بخون شسته گروه ضربت خلخالی - منتظرمان بودند.

هر دو را میشناختم. حاج حقانی از آن مذهبی های متعصب و بی آزار فدائیان اسلام بود که بطور افتخاری شبها در بیدادگاه خلخالی کشیک میداد و امیر

همان رستم صولتی بود که در ایذا و آزار زندانیان خلخالی و روا داشتن شکنجه بر آنها نه تنها لحظه ای تردید نمیکرد که بمرحله استادی رسیده بود. بارها دیده بودم که چگونه به همکاران تازه واردش از جمله پسر خلخالی، فوت و فن شلاق زدن، سر و ابرو تراشیدن و دست بند چپانی زدن را یاد میداد. حاج حقانی به سلامتی و لبخندی تحویلیم گرفت و امیر حتی سلام را پاسخ نداد. تا من و جلالی سرگرم سخن گفتن بودیم و جلالی سعی میکرد میزبانان تازه را بشناسد، "امیر" دفتری را امضا کرد. با پاسدارها و همافرها تعارفهایی رد و بدل کرد و اندکی بعد در حالیکه بازوی جلالی را چسبیده بود دستور داد که راه بیفتیم. وقتی روی صندلی عقب بویگ مصادره شده نشستیم پاهای جلالی را چسبیدم که بیش از آن تکان نخورد. به فراسط دریافت. نگاهم کرد و لبخند زد. حاج حقانی هیکل سنگینش را روی صندلی جلو جابجا کرد دست گوشت الودش را روی پشتی صندلی گذاشت و خطاب بمن گفت:

- جای خالی بود. و شکر خدا که سلامتی.

امیر همچنان رانندگی میکرد و زمان را تا خیابان ضلع شرقی زندان قصر و آن در کوچک آهنی تداوم بخشید. . .

(ادامه دارد)

## عضو پذیری در کتابخانه فردوسی



کتابخانه فردوسی با هدف ارتقاء فرهنگ ایران در

اسرائیل عضو میپذیرد. علاقه مندان به مطالعه و یا اهدای کتاب و نیز عضویت در این محل، میتوانند طی ایام هفته با تلفنهای: ۰۳-۵۵۸۶۹۸۹ و یا ۰۵۱-۲۰۸۸۵۰ تماس حاصل نمایند.



## چاپخانه فارسی

کلیه کارهای چاپی شامل کارت ویزیت، سرنامه، صورتحساب، پاکت، فلاپر، پوستر، برچسب، مجله و کتاب همراه با زیباییاترین و بی نظیر ترین کارتهای دعوت بزبانهای فارسی، عبری و لاتین

## در انتشارات شهیاد

تلفن: ۰۳-۵۵۸۶۹۸۹ پلخن: ۰۵۱-۲۰۸۸۵۰